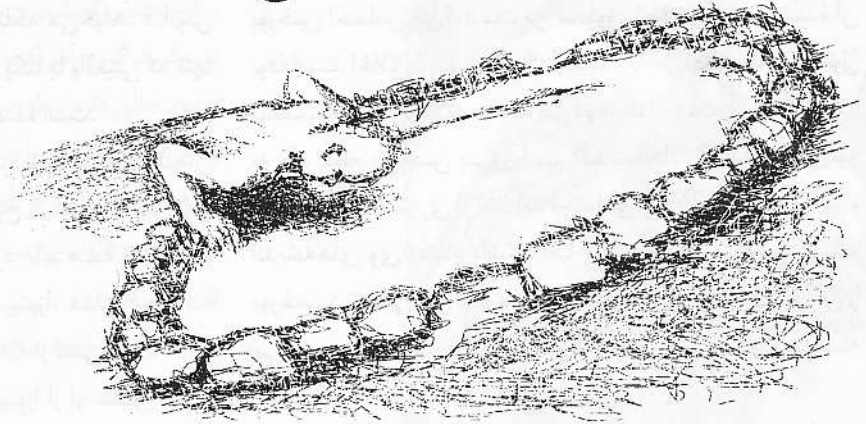


بورخس نویسندہای فارغ از سیاست‌زدگی

مورسیو بتانکورت

فرخ سلطانی



ویتمن باشد، یکی از مهم‌ترین دغدغه‌هایش آرژانتینی بودن و آرژانتینی نوشتن بود. بعد از سومین کتاب شعرش دفتر یادداشت سنت مارتین تصمیم گرفت شعر را رها کند و بر نوشتن داستان‌های کوتاه و مقالات پرمایه متمرکز شد. دو تا از معروف‌ترین مجموعه داستان‌های کوتاه او در این دوره منتشر شدند. قصه‌ها و الف. داستان‌هایی که به تبعیت از ویژگی غایی ادبیات به خوانندگان کلک می‌زد و آن‌ها را با گرفتن قیافه علمی و محققانه سر در گم می‌کرد. این داستان‌ها وانمود می‌کردند که مقاله‌اند، اما در اصل قطعات داستانی بسیار عالی بودند. به عنوان مثال داستان پیر منار خالق دن کیشوت، که داستان مردی است که در قرن بیستم سعی می‌کند دن کیشوت را بنویسد، به قدری ظریف و پیچیده بود و قسمت کتاب‌شناسی آن به قدری دقیق تشریح شده بود، که بسیاری از خواننده‌ها در کتابخانه‌ها به دنبال سرگذشت و آثار پیرمنار بودند.

با این همه به نظر من بزرگ‌ترین دستاورد بورخس، کشف دوباره زبان اسپانیایی است. او زبان را به جایی هدایت می‌کند که هرگز دیده نمی‌شود و در استفاده از کلمات بیش‌تر از تمام نویسندگان اسپانیایی زبان قرن شفاف عمل می‌کند. بورخس بیش‌تر از هر چیز نویسنده‌ای گویا است. توصیفات و استفاده‌اش از صفت‌ها، همیشه چشمگیرند. مثلاً در داستان: هیچ‌کس در شب تاریک پیاده نشد یا در شعر شاگردان متعصب فیثاغورس این‌را می‌دانستند.

دقتی که بورخس در پروراندن مضمون‌هایش به‌خرج می‌داد، زیبایی‌زبان‌ش و جذابیتی که در نگاهش نسبت به ادبیات وجود

نویسندگان دو گروهند، گروه اول تنها با یک کتاب توانسته‌اند اجازه ورود به قلمرو ادبیات را پیدا کنند؛ سروانتس با دن کیشوت، جویس با اولیس، میلتن با بهشت گمشده... این فهرست بسیار طولانی است، و گروه دوم مثل کوئه‌ودو، الیوت و ژید، نه فقط به خاطر یک کتاب، بلکه به خاطر کل آثارشان جاودانه می‌شوند، بورخس به گروه دوم تعلق دارد. پرداختن به بورخس بیش‌تر از این که پرداختن به یک نویسنده باشد، پرداختن به ادبیات است. برخلاف نویسندگانی که اهداف و دیدگاه‌های مشخص دارند و کتاب‌هایشان فقط به همان اهداف می‌پردازد، داستان‌ها و اشعار بورخس تمام عالم را هدف قرار می‌دهند. در پس آثار متعدد بورخس، مردی دیده می‌شود فرهیخته، فیلسوف و آن‌گونه که بیست سال پیش به کنایه خطابش می‌کردند — نویسنده‌ای برای نویسندگان. او برای توده‌ها و برای مردم عادی نمی‌نوشت. آن‌هم در زمانی که نوشتن آثار تبلیغاتی در آمریکای لاتین شدیداً رایج بود، و هر کس می‌توانست به دنیا سیاه یا سفید نگاه کند.

عظمت بورخس تنها در یک کتاب جای نمی‌گیرد. آثار او در هر دو قلمرو شعر و داستان هنرمندانه‌اند. رسم بر این است که بورخس داستان‌سرا را برتر از بورخس شاعر بدانند، اما من مخالفم. شاید قسمتی از مخالفتم به خاطر این باشد که نثر بورخس ریشه در نارضایتی او از اشعار اولش دارد. در جوانی، بورخس از پایه‌گذاران جنبش اولتراایسم بود. جنبشی که هدف اصلی‌اش «دشمنی با قافیه» و آن‌طور که بعدها بورخس به حالت شوخی گفت: «قراردادن استعاره در صدر همه چیز» بود.

در این دوره بورخس به اعتراف خودش سعی داشت همانند

داشت، تأثیرات شگرفی بر روی بسیاری از نویسندگان گذاشته است. نفوذ بورخس در ادبیات برای من غیرمنتظره نیست. جویس، الیوت و گوته هم در زمان خود دقیقاً همین حالت را خود داشتند. هر کسی می‌تواند خودآگاه یا ناخودآگاه، ناگهان عاشق سبک صریح و شفاف او شود و از آن تقلید کند. بورخس در جوانی به همین مطلب پاسخی داده بود، در حالی که فکر نمی‌کرد بعداً همین حرف را در مورد او بزنند: «بعضی‌ها نسبت به نویسندگانی که به‌طور مشخص از یک نویسنده خاص تقلید می‌کنند، انتقاد دارند. به نظر من این کار سرقهت ادبی یا کاری عمده‌ای نیست، بلکه او به این دلیل این کار را می‌کند که معتقد است چیزی که آن نویسنده ارائه می‌کند خود ادبیات است.»

موضوعات مورد علاقه بورخس عبارتند از جرأت، شجاعت مفاهیم و مفاهیم کهن الگو مثل هزارتو، بیر، شمشیر و دریا، که نماد مسایل ماوراءالطبیعه هستند. بورخس دو عامل واقع‌گرایی و روانشناسی را در ادبیات قبول نداشت. او فکر نمی‌کرد ادبیات باید به درس دادن یا نفوذ عمیق به زندگی شخصیت‌ها برای درک آن‌ها باشد، بورخس به داستان نوشتن و آفریدن بازی‌های فکری پیچیده و خلاقانه راضی بود.

خنده‌دار این است که منتقدان در کارهای بورخس به دنبال چیزهایی می‌گردند که برای خودشان جالب است. یک مثال خوب از این موضوع، استخراج نقادانه مضامین همجنس‌گرایی در یکی از داستان‌های بسیار مشهور او مزاحم است؛ داستانی درباره دو برادر بسیار صمیمی است که زندگی‌شان وقتی هر دو عاشق یک زن می‌شوند، تغییر می‌کند.

بورخس در دهه پنجاه با کتاب بسیار مهم آفریدگار به عرصه دنیای شعر بازگشت، بعد از دست دادن بینایی‌اش. آسان‌تر بود که اشعار را در فکرش بنویسد و بعد کسی آن‌ها را به روی کاغذ منتقل کند (او حتی چندین داستان عالی را همین‌گونه آغاز کرد) در اشعار آفریدگار و بعد از آن، بورخس به استفاده از فرم‌های سنتی شعر، مخصوصاً فرم غزل دست زد و اشعار شگفت‌آوری آفرید، اشعاری مانند شعر هدایه شطرنج، گولم، هزارتو و بسیاری دیگر. اشعار او یک مضمون جدید وارد آثارش کرد؛ مضمونی که در قصه‌هایش کمتر دیده می‌شود: عشق.

با این‌که، همان‌طور که گفته شد، او هنوز داستان هم می‌نوشت، در دهه شصت و هفتاد اشعار درخشان او در کتاب‌هایی مثل دیگری،

همان، در ستایش سایه، طلای ببرها، تاریخ شب، سکه تقلبی و رز پایان‌ناپذیر منتشر می‌شد. زندگی بورخس آرام و بی‌جنبال بود. شتاب‌زدگی سیاسی نرودا را نداشت، برخلاف گارسیا مارکز، نزدیک شدن به چهره‌های سیاسی برایش مهم نبود، و زندگی عشقی‌اش هم چیز قابل حسادتی نداشت. در کنار او همیشه هیئت پر ابهت مادرش قرار داشت که زندگی ادبی او را در چنگ خود گرفته بود، اکثراً هم با چند زنی که بورخس توانسته بود جذب کند مشکل داشت.

بورخس دو بار ازدواج کرد، هر دو بار هم در پبری، ازدواج اولش فاجعه بود، آن قدر که حتی شعری را، که در کتاب در ستایش سایه برای همسرش سروده بود، در چاپ‌های بعد از کتاب خارج کرد. همسر دومش منشی مورد اعتمادش بود که در اواخر عمر تا حد زیادی زندگی او را می‌چرخاند. بورخس کمی قبل از مرگ با او ازدواج کرد. به نظر می‌رسید از این ازدواج رضایت دارد و فداکاری همسرش تسکینش می‌دهد.

در این قرن، سخت است که شخصی خود را فقط وقف ادبیات کند و به سیاست بی‌اعتنا باشد و بورخس به همین دلیل به شدت مورد انتقاد قرار می‌گرفت. این حالت برای بقیه گناه به نظر می‌رسید. (مگر می‌توان کلمات قصار سارتر راجع به وظیفه نویسندگان کشورهای توسعه نیافته را فراموش کرد؟) بنابراین بورخس بسیار سلیقه‌ای مورد حمله و قضاوت قرار می‌گرفت، با گرایشی شبیه «من به خاطر عقاید سیاسی تو نوشته‌ات را دوست دارم یا ندارم، بی‌فایده است راجع به نوبل حرف بزنیم. چه کسی بیش‌تر از بورخس استحقاق نوبل داشت؟ اما در سوئد، تردید او نسبت به سیاست را فساد، یا حتی طرفداری از جنایات خونناهای حاکم بر آمریکای جنوبی در دهه هفتاد، می‌دانستند. بورخس ثابت کرد که کافی نیست نویسنده بزرگی باشید، حتی کافی نیست مسیر ادبیات را تغییر دهید؛ بلکه باید اعتقادات قوی سیاسی هم داشته باشید. به خیابان بروید، بیانیه امضا کنید، راهپیمایی کنید...

شاید بورخس سعی می‌کرد به ما بفهماند ادبیات نباید با سیاست کاری داشته باشد. شاید این هم یکی از آن بازی‌های بی‌پایان بورخس با خوانندگانش بود. شاید نشانه شهامت بود؛ شهامت دفاع از وضعیتی که طرفداری ندارد. بورخس در سال ۱۹۸۶ درگذشت. می‌توان هر اثر او را خواند و تا ابد مجذوب مهارت، ابتکار و تعهد مطلق او نسبت به ادبیات شد.